گلشن مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی

دفتر سوم

فهرست مطالب

سرآغاز ۱
خورندگان پیل بچه ۴
اذان بلال ۷
دعا از دهان غیر ۸
لبیک گفتن حق ۹
شهری و روستایی ۱۱
طلب شفا از عیسی ۱۷
شغال در خم رنگ ۱۹
چرب کردن سبیل ۲۱
ولادت موسی ۲۳
مارگیر و اژدها ۲۸
موسی و فرعون و ساحران ۳۱
پیل در تاریکی ۳۵
الرضا بالکفر کفر ۳۹
صدای سیلی ۴۰
صحابه و حفظ قرآن ۴۱

عشق نامه در حضور معشوق ۴۲
روزی حلال بی رنج ۴۴
معلم رنجور و شاگردان ۵۳
کرامت درویش ۵۷
پیرمرد و زرگر ۶۱
استر و شتر ۶۲
مرگ فرزندان شیخ ۶۳
مصحف خواندن شیخ ضریر ۶۶
زره داوود ۶۸
بهلول و درویش ۶۹
دقوقی و کراماتش ۷۱
گریختن عیسی از احمقان ۸۱
اهل سبا ۸۲
دزد دهل زن ۹۰
حرص و هوای مرغ ۹۱
تذر کردن سگان ۹۲
عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ۹۳
امیر و غلام نماز باره ۹۵
مندیل در تنور پر آتش ۹۸
رسول و کاروان عرب ۹۹
زن کافر و طفل شیرخواره ۱۰۳

عقاب و موزهٔ مصطفی ۱۰۴
زبان بهایم ۱۰۶
حمزه بی زره در جنگ ۱۱۲
دفع ضرر دبیع ۱۱۴
وفات بلال ۱۱۵
وکیل صدر جهان ۱۱۷
مسجد مهمان کش ۱۲۷
نخود در دیگ ۱۳۵
آب خوردن کره اسب ۱۳۸
پیغمبر و اسیران ۱۴۰
بادو پشه ۱۴۴
عاشقی در هجران ۱۴۶

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می زهد — نه از عروقی کز حرارت می جهد

این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

چونکه موصوفی به اوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق به حذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو

لقمه بخشی آید از هر مرتبس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

این گهی بخشد که اجلالی شوی — وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را به کس — تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب — تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت — گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر — چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز | گر بگویم خوردشان گردد دراز
رزقها را رزقها او می‌دهد | زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها | پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان | باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر | وان جهان و سالکانش مستمر
حلق بخشید او عصای عدل را | خورد آن چندان عصا و حبل را
مر یقین را چون عصا هم حلق داد | تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست | که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود | آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا | از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذاش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب اسرار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور | زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد

خورندگان پیل بچه

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

اولیا اطفال حق اند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر

گفت اطفال من اند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

پشت دار جمله، عصمتهای من / گویا هستند خود اجزای من

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می زنند / بحرها در شورشان کف می زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

هر دهان را پیل بویی می کند / گرد معدهٔ هر بشر بر می تند

تا کجا باید کباب پور خویش | تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست | کی برد جان غیر آن کو صادقست
در تمامی کارها چندین مکوش | جز به کاری که بود در دین مکوش
گفت ناصح بشنوید این پند من | تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید | در شکار پیل بچگان کم روید
من به تبلیغ رسالت آمدم | تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند | طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیرهادی کرد و رفت | گشت قحط و جوعشان در راه، زفت
ناگهان دیدند سوی جاده ای | پور پیلی فربهی نوزاده ای
اندر افتادند چون گرگان مست | پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد | که حدیث آن فقیرش بود یاد
پس بیفتادند و خفتند آن همه | وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید | او لا آمد سوی حارس دوید
بوی می کرد آن دهانش را سه بار | هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت | مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته ای را بوی کرد | بوی می آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود | بر درانید و بکشتش پیل زود
پیل بچه می خوری ای پاره خوار | هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را　　پیل داند بوی طفل خویش را

تو همی خسپی و بوی آن حرام　　می زند بر آسمان سبز فام

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز　　در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام　　از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غازی کند　　بر دماغ همنشینان بر زند

بس دعاها رد شود از بوی آن　　آن دل کژ می نماید در زبان

گر حدیثت کژ بود معنیت راست　　آن کژی لفظ مقبول خداست

اذان بلال

آن بلال صدق در بانگ نماز — حی راهی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار — یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال — بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وامشورانید تا من رازتان — وانگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا می خواه ز اخوان صفا

دعا از دهان غیر

گفت ای موسی ز من می جو پناه | با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان | گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه | از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر تو را | در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه | و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن | روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید، | رخت بر بندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان | نه پلیدی ماند و نه اندهان

لبیک گفتن حق

آن یکی الله می گفتی شبی — تا که شیرین می شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو — این همه الله را لبیک گو

می نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله می زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده ای — چون پشیمانی از آن کش خوانده ای

گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست — و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله ها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و کشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان — حق نداد ش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل بردگیست

جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست

کاه باشد کو به هر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند تو را — کای برادر راه خواهی این بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاووزم درین راه دقیق

نه قلاوزست و نه ره داند او — یوسفانکم رو سوی آن گرگ خو

حزم این باشد که نفریبد تو را — چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او — سحر خواند می دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی — خانهٔ آن توست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه ام — یا سقیمم خستهٔ این دخمه ام

زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت دهد

گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل — جوز پوسیدست گفتار دغل

حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر دد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین — بشنو این افسانه را در شرح این

شهری و روستایی

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار — کین زمان گلشنست و نوبهار

یا به تابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر

وعده دادی شهری او را دفع حال — تا بر آمد بعد وعده هشت سال

او به هر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست — لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن بادران

بعد ده سال و به هر سالی چنین — لابه ها و وعده های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده ای — رنجها در کار او بس برده ای

او همی خواهد که بعضی حق آن — واگزارد چون شوی تو میهمان

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید

زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ

ای که جزو این زمینی سر مکش | چونکه بینی حکم یزدان در مکش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم | گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر | تا کنم بر جمله میرانت امیر
گندم از بالا به زیر خاک شد | بعد از آن او خوشه و چالاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک | زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر | گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون | ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان | غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد | روستایی شهریی را مات کرد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
جز کسی کاندر قضای حق گریخت | خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی

گام در صحرای دل باید نهاد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان | چشمه‌ها و گلستان در گلستان
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
خواجه و بچگان جهازی ساختند | بر ستوران جانب ده تاختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت | از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود | خار از گلزار دلکش می شود
تاجری دریا و خشکی می رود | آن به مهر خانه شینی می دود
هر که را با مرده سودایی بود | بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب | بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد | کو نگردد بعد روزی دو جماد
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
زرگمان بردند بسته در گره | می شتابیدند مغروران به ده
هر که می آمد زده از سوی او | بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای | پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت | بوسه اش می داد و پیشش می گداخت
بوالفضولی گفت ای مجنون خام | این چه شیدست این که می آری مدام

عیبهای سگ بسی او بر شمرد | عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن | اندر آو بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این | پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت | کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بعدها چون رسیدند آن طرف | بی نوا ایشان ستوران بی علف
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند | همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش | خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
بر درش ماندند ایشان پنج روز | شب به سرما روز خود خورشید سوز
او همی دیدش همی کردش سلام | که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی | یا پلیدی یا قرین پاکیی
شرح می کردش که من آنم که تو | لوتها خوردی ز خوان من دو تو
او همی گفتش چه گویی ترهات | نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت | کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کار داند را استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ماده گوشه ای | تا بیابی در قیامت توشه ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن توست | ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده | آن کمان و تیر در کفم بنه
گوشه ای خالی شد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
شب همه شب جمله گویان ای خدا | این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان | یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خاک کرام
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
شهریان خود ره زنان نسبت به روح | روستایی کیست گیج و بی فتوح
آن کمان و تیر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب سو به سو
ناگهان تمثال گرگ هشته ای | سر بر آورد از فراز پشته ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خرکرهٔ منست | گفت نه این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نه بادی که جست از فرج وی | می شناسم همچنانک آبی ز می
گفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محجبست
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست | می شناسم باد خرکرهٔ منست
خواجه بر جست و بیامد ناشگفت | روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده ای / بنگ و افیون هر دو باهم خورده ای

در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر

باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی تو را اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را به غلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید به خود تا نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد بی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدای مکر ساز

طلب شفا از عیسی

صومعهٔ عیساست خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا به دم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار — شسته بر در، در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا — حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا — سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای — که گشایی زانوی ایشان به رای

خوش دوان و شادمانه سوی خان — از دعای او شدندی پادوان

آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد — چند جانت بی غم و آزار شد

ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد

زود شان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه های پخته بر خود وا کفد

دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر

او بر آرد از کدورتها صفا — مر جفاهای تو را گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان واروی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را می خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که تو را در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش دلان

و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بنا گوش ملامت گر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

ای شغالان بین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا به جمع / همچو پروانه به گرد اگرد شمع

پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا

خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مسکّ آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست — و آن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاووسی مکن

سوی طاووسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاووسان بدند — پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت — سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنگه اخلاق سگان؟!

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری — امتحانی می‌کنی ای مشتری

می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا؟ — تا شناسی از طنین اشکسته را

چشمها و گوشها را بسته‌اند — جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را؟ — جز محبت که نشاند خشم را؟

جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالسداد

چرب کردن سبیل

پوست دنبه یافت شخصی مستهان — هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی ظنین — که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبیل چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی به ما

ور نمودی عیب و کژکم باختی — یک طبیبی داروی او ساختی

ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش

امتحان در امتحانست ای پدر — هین به کمتر امتحان خود را مخر

راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبیل او شده — دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می شخول — عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را به حضرت در سپرد — گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب می کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

ولادت موسی

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هرچه او می دوخت آن تقتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بی شمار

مقدم موسی نمودندش به خواب — که کند فرعون و ملکش را خراب

جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو ره زن می زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می خواند شمارا زان مکان

تا شمارا رو نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را به جز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود

ور ببیند روی او مجرم بود — آنچه بتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع — چون حریصست آدمی فیما منع

چون شنیدند مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند و بس مشتاق آن

چون به حیلتشان به میدان برد او — روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد — هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم به جز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

شب برفت و او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت

گفت عمران: این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

آنچه این فرعون می ترسد ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وانگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

در زمان از سوی میدان نعره ها / می رسید از خلق و پر می شد هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غلغلهاست هان

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی می کنند / رقص می آرند و کفها می زنند

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

هر زمان می گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره ها

زهره نه عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره اش | کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا بوسید خاک
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کردمارا دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین آسمان
با دل خوش شاد عمران وز نفاق | دست بر سر می بزد کاه الفراق
گفتشان شاه مرا بفریفتید | از خیانت وز طمع بشکیفتید
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان | من بر آویزم شمارا بی امان
خویش را در مضحکه انداختم | مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان | دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام | این بود یاری و افعال کرام ؟
من شمارا هیزم آتش کنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو | گر یکی کرت زما چربید دیو
لیک استغفار این روز ولاد | مانگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش | ای غلام رای تو افکار وهش
تا به نه مه می شمرد او روز روز | تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد
بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید | جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید | خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد | کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاید ست هین | گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند | شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود | دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست | نام او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را | در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر | که ز اصل آن خلیلست این پسر
زن به وحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند | باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در او میدار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من تو را با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق و پاش

صد هزاران طفل می کشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از و فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

حیله ها و چاره ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال توست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می کند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

مارگیر و اژدها

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جویندست یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

گه به گفت و گه به خاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیر داینت نادانی خلق

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست؟

مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه ای / می کشیدش از پی دانگانه ای

کاژدهای مرده ای آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می نمود

تا به بغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه ای بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است

و اژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود

در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار، خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت

نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم و بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می بود آن اژدهات — لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

چونکه آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم خوش شد آن مرید

تو طمع داری که او را بی جفا　　بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنی کی رسد　　موسیی باید که اژدرها کشد

موسی و فرعون و ساحران

گفت فرعونش ورق در حکم ماست — دفتر و دیوان حکم این دم مراست

موسیا خود را خریدی هین برو — خویشتن کم بین به خود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را — تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد به روزی و دو روز — مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مراد ستور نیست — بنده‌ام امهال تو مامور نیست

می زنم تا در رسد حکم خدا — او کند هر خصم از خصمی جدا

حق تعالی وحی کردش در زمان — مهلتش ده متع مهراس از آن

گفت امر آمد برو مهلت تو را — من به جای خود شدم رستی زما

هر که کاملتر بود او در هنر — او به معنی پس به صورت پیشتر

چونکه واگردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پس مجو پیشی ازین سرلنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

چون ملایک گوی لاعلم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا

اندر آن ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینهٔ زریست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه می جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو — می شوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت محنت گشته ای الله گو — چونکه محنت رفت گویی راه کو

چونکه موسی باز گشت و او بماند — اهل رای و مشورت را پیش خواند

او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بدنامدار — گرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر

آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما — شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده اند — آب رویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته ای — گرچه در صورت به خاکی خفته ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

لیک بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را این خفا

آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحرست — چارهٔ ساحر بر تو حاضرست

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست — او رسول ذوالجلال و مهتدیست

جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن راز قرآن مانعم

ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر تو را همچون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها
جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت | تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتادکان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
چون بیامد دید در خرمابنان | خفته‌ای که بود بیدار جهان
ای بسا بیدار چشم و خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسپد بر گشاید صد بصر
چون بدیدندش که خفتست او دراز | بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز | اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا | کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد | هر دوان بگریختند و روی زرد
پس یقینشان شد که هست از آسمان | زانکه می دیدند حد ساحران
پس فرستادند مردی در زمان | سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شاهیم ما را عفو خواه | ای تو خاص الخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
ذکر موسی بهر رو پوشست لیک | نور موسی نقد توست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی توست | باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج　　نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست　　لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی　　زانکه از شیشه ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی　　از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود　　اختلاف مؤمن و گبر و جهود

پیل در تاریکی

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید — فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها به هم بر می زنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب — آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می راندش — روح را روحیست کو می خواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب — کشت موجودات را می داد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست — آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو — ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

هوش را بگذار وانگه هوش دار — گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانکه خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام — ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون آشامی است

دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذارد کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می کرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نه من آشنا آموختم — من به جز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست — دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش — جز که شمع حق نمی پاید خمش

گفت نه رفتم بر آن کوه بلند — عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان — جز حبیب خویش را ندهد امان

جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای | باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی | تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر | بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف | همچنان می‌گفت او دفع عنیف
اندرین گفتن بدند و موج تیز | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها | که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم | پس چرا بر بود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود | خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد | نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو | غیر نبود آنکه او شد مات تو
ما هیانیم و تو دریای حیات | زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم | لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا | هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم | حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم		او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر		عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود		عاشق مصنوع او کافر بود

الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا

نه قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست — نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمود نیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

صدای سیلی

آن یکی زد سیلی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم | پس جوابم گوی وانگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود ست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین

صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آگند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه می شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

باز صندوقی پر از قرآن به است — زانکه صندوقی بود خالی به دست

باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موشست و مار

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق نامه در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان؟ — نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک — من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یافتی

پس نیم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم تو را اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی — عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تو بود — مبتدا و منتهات او بود

چون بیابی اش نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود

عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دلبر لا احب الافلین

هست صوفی صفا جو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال — این کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که اولم یولدست — لم یلدلم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای — ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می طلب — آب می جو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می دهد — کو به آخر بر سر منبع رسد

کین طلب کاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات توست — این سپاه و نصرت رایات توست

گرچه آلت نیستت تو می طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلب کار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای — نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟

روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد داوود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی،

این دعا می کرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا

کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی

هر که را پایست جوید روزیی — هر که را پا نیست کن دلسوزیی

طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدت بسیار می کرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می خندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه می گوید عجب این سست ریش — یا کسی داد ست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب — هر کسی را پیشه ای داد و طلب

با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جست و جو

این چنین مدبر همی خواهد که زود — بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیامد در میان — که بر آیم بر فلک بی نردبان

تا که شد در شهر معروف و شهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طبعی آن گدا — او ازین خواهش نمی آمد جدا

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا می کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد در جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهاش برکند در دم شتاب

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای به ظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق می خواستم / قبله را از لابه می آراستم

آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد به رویش ناشگفت

می کشیدش تا به داود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بار در ها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه می گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا؟

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی به کین

خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی تو را

در کدامین دفتر ست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

او به سوی آسمان می کرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می نجست
هر جفا که بعد از آنش می رسید | او بدان قوت به شادی می کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نه ز امر و نهی حقشان انقباض
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاست ای خدا
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز توست هر دشوار سهل
چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا
بعد این جمله دعا و این فغان | گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر لوت | شادی آن که قبول آمد قنوت
گشتم آن را تا دهم در شکر آن | که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو | حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده، باطل مجو

گفت ای شه تو همین می گوییم / که همی گویند اصحاب ستم

سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

این بگفت و گریه در شدهای های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

روزن جانم گشادست از صفا / می رسد بی واسطه نامهٔ خدا

دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه ای کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلی چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد

همچنین تشنیع می زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که به هر دم می کنی ظلمی مزید

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را به لاش

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخه هایش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

بی نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می زند فرزند او را در زمین

او به خود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را به خود بر می درند

پس همینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می دهند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار | که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر | نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد ازو روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای | تو غلامی، خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به استم زار زار | هم بر ینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم بنشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سر را یافتند
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد در فتد در هر دلی | میل جست و جوی و کشف مشکلی

خلق جمله سر برهنه آمدند　　سر به سجده بر زمینها می زدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم　　از تو ما صد گون عجایب دیده ایم

صد هزاران چشم دل بگشاده شد　　از دم تو غیب را آماده شد

جان جملهٔ معجزات اینست خود　　کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد　　هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهان را زنده کن　　خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو، نفس توست هین　　خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل توست رو　　بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق　　روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست　　آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من　　زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا　　نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی رنج می دانی که چیست　　قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو　　گنج اندر گاو دان ای کنج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنه تمام　　داد می در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است　　هر چه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم　　گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر　　در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند　　معجزات خویش بر کیوان زدند

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا تو را پیدا شود

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز به عدل شیخ کو داود توست

نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و هم سر مکن

عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست؟

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز به وحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود　　جز مگر داودکان شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند　　هر که را حق در مقام دل نشاند

هر خسی دعوی داودی کند　　هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر　　مرغ ابله می کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست　　هین ازو بگریز اگر چه معنویست

این چنین کس گردنی مطلقست　　چونش این تمییز نبود احمقست

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر　　سوی او مشتاب ای دانا دلیر

معلم رنجور و شاگردان

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی؟ — که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و زکار — هست او چون سنگ خارا بر قرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر

رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش می رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور

بر دمید اندیشه ای زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر — تا در آید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان

او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز وهمی منهمک

که به دعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن

گشت استا سست از وهم و ز بیم — بر جهید و می کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید و نجست

آمد و در را به تندی واگشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن: خیرست چون زود آمدی؟ — که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان — درس می خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانیم — بد بنایی بود ما بد بانیم

گفت آن زیرک که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

گفت استا راست می گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه ها / همچو مرغان در هوای دانه ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت؟

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

آه آهی می کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبودست زین خبر

گفت من هم بی خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین

من بدم غافل به شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون به جد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی خبر

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

آن توی که بی بدن داری بدن　　پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

بود درویشی به کهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند

دست و پایی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند — جاهلان آخر به سر بر می زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار — بس مرودی کوهی آنجا بی شمار

گفت آن درویش یارب با تو من — عهد کردم زین نچینم در زمن

جز از آن میوه که باد انداختش — من نچینم از درخت متعش

مدتی بر تذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

این هم از تاثیر حکمست و قدر　　چاه می بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب　　که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم و تد　　گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش　　سوی دامی می پرد با پر خویش

از کدامین بند می جویی خلاص　　وز کدامین حبس می جویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی　　کی نبیند آن به جز جان صفی

دیدن آن بند احمد را رسد　　بر گلوی بسته حبل من مسد

این سخن پایان ندارد آن فقیر　　از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد، امرودی نریخت　　ز آتش جوعش صبوری می گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید　　باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد　　طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب و قضا　　کرد زاهد را ز تدرش بی وفا

چونکه از امرود بن میوه سکست　　گشت اندر تدرو عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید　　چشم او بگشاد و گوش او کشید

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش　　بخش می کردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود　　مردم شحنه بر افتادند زود

هم بدان جا پای چپ و دست راست　　جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط　　پاش را می خواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین　　بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا

شحنه آمد پا برهنه عذر خواه — که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت می دانم سبب این نیش را — می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او

دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این تو را کردم حلال — تو ندانستی تو را نبود وبال

و آنکه او دانست او فرمان رواست — با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغی پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دور دست — گشته از حرص گلو ما خود شست

چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق

در عریش او را یکی زایر بیافت — کو به هر دو دست می زنبیل بافت

بعد از آن قومی دگر از روزنش — مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند — که درین غم بر تو منکر می شدند

که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند — در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار

من تو را بی این کرامتهاز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته ای کز مرگ تن — ترسی، وز تفریق اجزای بدن

این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست

گر ببینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم

این جهان را که به صورت قایمست — گفت پیغمبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می آید به راه

مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانواش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی؟

پیرمرد و زرگر

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخر مایست

گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می خواهم بده — خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نا متعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری — گوییم غلبیر خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از ینجا والسلام

استر و شتر

گفت استر با شترکای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نه آیی در سر و خوش می روی — من همی آیم به سر در چون غوی

من همی افتم به رو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت چشم من ز تو روشن ترست — بعد از آن هم از بلندی ناظرست

چون برآیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالایی راه — دیده ام را وانماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام

مرگ فرزندان شیخ

بود شیخی رهنمایی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان — در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو — نوحه می داریم با پشت دو تو

تو نمی گریی نمی زاری چرا — یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون تو را رحمی نباشد در درون — پس چه امیدستمان از تو کنون

ما به امید تو ییم ای پیشوا — که بگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت — خود شفیع ما تویی آن روز سخت

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم به جان — تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

صالحان امتم خود فارغ اند — از شفاعتهای من روز گزند

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان — در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای بی امید

هست آن موی سیه، هستی او — تا ز هستی اش نماند تای مو

چونکه هستی اش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر

گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون بود مویش سپیدار با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست | او نه از عرش است او آفاقیست
شیخ گفت او را پندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟ | چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست | دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز | خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند | غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
گرچه بیرون اند از دور زمان | با من اند و گرد من بازی کنان
خلق اندر خواب می بینند شان | من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می برد | آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد　　چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند　　تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببینی خوابها　　هم ز گردون بر گشاید بابها

مصحف خواندن شیخ ضریر

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود

تا بپرسم، نه، خمش، صبری کنم — تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می خواندی درست — گشت بی صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه می خوانی بر آن افتاده ای — دست را بر حرف آن بنهاده ای

گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب می داری از صنع خدا؟

من ز حق در خواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره

باز ده دو دیده ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای به هر رنجی به ما او میدوار

هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم تو را — تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن

باز بخشد بینشم آن شاه فرد　　در زمان، همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض　　هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد　　در میان ماتمی سورت دهد

قوم دیگر می شناسم ز اولیا　　که دهانشان بسته باشد از دعا

در قضا ذوقی همی بینند خاص　　کفرشان آید طلب کردن خلاص

زره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می کرد ز آهن حلقه ها

جمله را با همدگر در می فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می ماند و سواسش فزود

کین چه شاید بود و او پرسم ازو / که چه می سازی ز حلقه تو به تو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباسست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بهلول و درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان؟

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد بخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فرو سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

در زمینها و آسمانها ذره ای / پر نجنباند نگردد پره ای

جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز به امر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد

نی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب

بهر یزدان می زید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج

هست ایمانش برای خواست او — نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود — نه ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او — نه ریاضت نه به جست و جوی او

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود — نه جهان بر امر و فرمانش رود؟

پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود — می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست — که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشقست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه ای | عاشق و صاحب کرامت خواجه ای
در زمین می شد چو مه بر آسمان | شب روان را گشته زو روشن روان
گفت در یک خانه گر باشم دو روز | عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد شب در نماز | چشم اندر شاهباز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خوی | منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفقی خلق و نافع همچو آب | خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر | بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر، هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر
قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند | شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی به راه | کن قرین خاصگانم ای اله

حضرتش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشقست و چه استقاست این

مهر من داری چه می جویی دگر — چون خدا با توست چون جویی بشر

او بگفتی یارب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبو هم بسته ام

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

بی نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر توست راه

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته ای — در پی نیکویی سرگشته ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا

گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید

سالها پرم به پر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها

می روم یعنی نمی ارزد بدان؟ — عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟ — گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین — زانکه بر دل می رود عاشق یقین

گفت روزی می شدم مشتاق وار — تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای — آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام — بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت — موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست — کین دو دیدهٔ خلق از ینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود — پیش آن شمعی که بر مه می فزود

باز می دیدم که می شد هفت یک — می شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادارک آن — سالها نتوان نمودن از زبان

پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا

می شدم بی خویش و مدهوش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

باز با هوش آمدم برخاستم — در روش، گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان می شد به سقف لاژورد

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

زانهی برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

این عجب ترکه بر ایشان می گذشت — صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می باختند — از گلیمی سایه بان می ساختند

سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ — صد تفو بر دیده های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده ها — که نبیند ماه را بیند سها

ذره ای را بیند و خورشید نه — لیک از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی نوا وین میوه ها — پخته می ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق — درهم افتاده به یغا خشک حلق

بانگ می آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آیید خلق شور بخت

گر کسی می گفتشان کین سو روید — تا ازین اشجار مستعد شوید

جمله می گفتند کین مسکین مست — از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می ماند یارب حال چیست — خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل — یک قدم آن سو نمی آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده — دیو چیزی مر مرا بر سر زده

گفت راندم پیشتر من نیکبخت — باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت می شد فرد می شد هر دمی — من چه سان می گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز — صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود — از درختان بس شگفتم می نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان — گفت النجم و شجر را یسجدان

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از اشتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند؟ / پیش ازین بر من نظر نانداختند

بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند؟

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک

ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | بر مثال راست خیزر ستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم من تورا
عمر خود را در چه پایان برده ای | قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیده کجا فرسوده ای | پنج حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش | خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند | من ببخشیدم ، ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین | صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار | باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو | که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز

و آن جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم

اهل کشتی از مهابت کاسته — نعرهٔ واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می زدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده به جان

زاهد و فاسق شد آن دم متقی — همچو در هنگام جان کندن شقی

نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست — حیله ها چون مرد هنگام دعاست

راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منگر اندر فعلشان — دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر — ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم

همچنین می رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران با وفا

اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا — بی خود از وی می بر آمد بر سما

آن دعای بی خودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می کند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان — و اهل کشتی را به جهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار — و آن ز دم دانند روباهان غرار

روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم یابد کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان در دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت، جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من تو را در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می دارد تو را / ترک آن پنداشت کن در من درآ

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند / چون نیابی آن خمارت می زند

جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نه از درون

گفت ما نا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می گویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو می گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال | آن دعاش می رود تا ذوالجلال

گریختن عیسی از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت | شیر گویی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
گفت از احمق گریزانم برو | می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه تویی | که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری، گفت پس ای روح پاک | هر چه خواهی می کنی از کیست باک؟
گفت عیسی که به ذات پاک حق | مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من | بر کر و بر کور خواندم شد حسن
خواندم آن را بر دل احمق به ود | صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق | سود کرد اینجا نبود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا | دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نی از بیم بود | ایمنست او آن پی تعلیم بود
زهر یرار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

اهل سبا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا — یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش — چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان — در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی زدر — چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می شود — گرچه بر وی جور و سختی می رود

ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می کنند آن دم ادب

می گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

بس غذای سکر و وجد و بی خودی — از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی چو خرس

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکوی — من برنجم زین چه رنجه می شوی؟

لطف کن این نیکوی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن

ما نمی خواهیم این ایوان و باغ — نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا دد است

نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او توکی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبابه از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند

قصد خون ناصحان می داشتند / تخم فسق و کافری می کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

چشم بسته می شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

هزلها گویند در افسانه ها / گنج می جو در همه ویرانه ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو

جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج در وی نیست یک جو سنگ زر

و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی می رسند / من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله / می شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من نالایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بر وی نه نژند

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

با چنین گنبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست

کر اهل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور می ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند؟

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزد انش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

هر یکی ترسان ز دزدی کسی		خویشتن را علم پندارد بسی

عور ترسان که منم دامن کشان		چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم		جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری		در بیان جوهر خود چون خری

این روا و آن ناروا دانی ولیک		تو روایا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می دانی که چیست		قیمت خود را ندانی احمقیست

جان جمله علمها اینست این		که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک		بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به		که بدانی اصل خود ای مردمه

اصلشان بد بود آن اهل سبا		می رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ		از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می افتاد از پری ثمار		تنگ می شد معبر ره برگذار

خوشه های زفت تا زیر آمده		بر سر و روی رونده می زده

مرد گلخن تاب از پری زر		بسته بودی در میان زرین کمر

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ		بر نترسیدی هم از گرگ سترگ

سیزده پیغمبر آنجا آمدند		گمرهان را جمله رهبر می شدند

که هله نعمت فزون شد شکر کو		مرکب شکر ار بجنبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد		ورنه بگشاید در خشم ابد

قوم گفته شکر ما را برد غول		ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

انبیا گفتند در دل علتیست | که از آن در حق شناسی آفتیست
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود | آب حیوان گر رسد آتش شود
بس عزیزی که به ناز اشکار شد | چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست | تو یقین می دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می تند | معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف | بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو به جز آن ای عضد
دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فا نفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند | که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی تو را نافع بود | و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی تو را پیش آورد | و آنچنان قولی تو را نیش آورد

دست مزدی می نخواهیم از کسی　　دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یک به یک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی　　گو گواه علم طب و نافعی

چون شما در دام این آب و گلید　　کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن　　که شمارد خویش از پیغمبران

انبیا گفتند کین زان علتست　　مایهٔ کوری حجاب رویتست

دعوی ما را شنیدید و شما　　می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را　　ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید گو گوا گفتش گواست　　گو نمی بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز　　که بر آمد روز، بر جه کم ستیز

تو بگویی آفتابا گو گواه　　گویدت ای کور از حق دیده خواه

کوری خود را مکن زین گفت، فاش　　خامش و در انتظار فضل باش

صبر و خاموشی جذوب رحمتست　　وین نشان جستن نشان علتست

قوم گفتند ای نصوحان بس بود　　اینچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق　　کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر　　این نخواهد شد به گفت و گو دگر

قسمتی کرد ست هر یک را رهی　　کی کهی گردد به جهدی چون کهی

انبیا گفتند کاری آفرید　　وصفهایی که نتان زان سر کشید

و آفرید او وصفهای عارضی　　که کسی مبغوض می گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده ست | مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست | خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست | آن به مثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست | آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست | چون به جد جویی بیابد آن به دست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند | سخت تر می گشت زان هر لحظه بند
انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه ها | در غم افکندید ما را و عنا
انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد
از میان فال بد من خود تو را | می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی | پس تو ناصح را مؤثم می کنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر پیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دوباره راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | می کنند آگاه و ما خود از عیان
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می کن منخنیش | که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد | مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده ای گردد تو را بس باوفا
مر لئیمان را بزن تا سر نهند | مر کریمان را بده تا بر دهند
با لئیم نفس چون احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ماکرند
شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر می روید ز بلوی و سقم

دزد دهل زن

این مثل بشنو که شب دزدی عنید — در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر؟

خیر باشد نیمشب چه می کنی؟ — تو کیی؟ گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری؟ گفت می کوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوسبل؟

گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعرهٔ یا حسرتا و اویلتا

آن دروغست و کژو بر ساخته — سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند | یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاله | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
بارها در دام حرص افتاده‌ای | حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد
بار دیگر سوی این دام آمدید | خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز تان تواب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید | جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
تا تو را چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی از دامم رهاده ای خدا؟
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

تذر کردن سگان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش — زخم سرما خرد گرداند چنانش

گو بگوید کین قدر تن که منم — خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من به چنگ — بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا؟

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای — کاهلی سیری غری خود را یه‌ای

گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو — گوید او در خانه کی گنجم؟ بگو

استخوان حرص تو در وقت درد — درهم آید خرد گردد در نورد

گویی از تو به بسازم خانه‌ای — در زمستان باشدم استانه‌ای

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زآنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن به دام شکر شاه

نعمت شکرت کند پر چشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق

عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می زد جامه ها را می درید

بانگ می زد نک نوای بی نوا — قحطها و دردها را نک دوا

چونکه درد و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست؟ — سفره ای آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند — دست نی و گوز میدان می برند

آن فقیری کوز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک رنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت؟ — مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او؟ — چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد از بو آن، پری بوی کش — تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه که باشد ز فرعون عوان

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — خاص او بد آن به اخوان کی رسید؟

این ز عشقش خویش در چه می کند — و آن به کین از بهر او چه می کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین رویست قوت جانها

جوع یوسف بود آن یعقوب را | بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت | بوی پیراهان یوسف می نیافت
و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می بویید بو
آن یکی در مرغزار و جوی آب | و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست | و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن | گو یدای جان من نیارم آمدن

امیر و غلام نماز باره

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر — تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سقر آن دم طاس و مندیلی نکو — برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی بر ره بدو بانگ صلا — آمد اندر گوش سقر در ملا

بود سقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند

سقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم این ذو فنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وامی دارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون — بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد تو را کایی درون — می بنگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل ز فتست و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها | این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنکه آزادت کنند
چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل می کنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو کیی | غرقه ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم | بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام | کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره باگمان | بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو | زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار | نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها | کار دین اولی کزین یابی رها
داعی هر پیشه او میدست و بوک | گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود | بر امید و بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون می روی | خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت | چون نکردت سست اندر جست و جوت؟
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش | هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت می گیرد این خوف زیان؟

یا ندیدی کاهل این بازار ما — در چه سودند انبیا و اولیا؟

زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر آن را رام شد حمال شد

آهن آن را رام شد چون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان می روند — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟

این همه دارند و چشم هیچ کس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی دانی کرمهای خدا — کو تو را می خواند آن سو که بیا؟

شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گویدت آتش درآ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا

مندیل در تنور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست | که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فکند | آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند | انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و متقی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چه ها خواهد گشاد
بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟ | گیرم او بر دست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی | چون فکندی اندر آتش ای ستی؟
گفت دارم بر کریمان اعتماد | نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم | در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد | از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستار خوان | ز اعتماد هر کریم رازدان

رسول و کاروان عرب

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط بارانشان قرب

ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کشبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود به زودی می برد

آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر

سوی کشبان آمدند آن طالبان — بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند تو را — این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قند خو

چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟

مشک خود روپوش بود و موج فضل — می رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا — و آن هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی علت و بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده ای / در سبب از جهل بر چفسیده ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می زنی / ربنا و ربنا ها می کنی

رب می گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من تورا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش ردوا العادوا کار توست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این؟ ای بحر خو

کرده ای روپوش مشک خر درا / غرقه کردی هم عرب هم کر درا

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / می دمید از لامکان ایمان او

چشمه ای دید از هواریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویِ ما اشتر ماهست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

این یکی بدریست می آید ز دور / می زند بر نور روز از روش نور

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

کو غلام من؟ بگفت اینک منم / گرد دست فضل یزدان روشنم

گفت اسرار تو را با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغ اند / غرقهٔ دریای بی چوند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید / و آنکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین | وین دو را دیده ندیده غیر طین
هر چه روید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید | از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست | تا بجوشد آب از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

زن کافر و طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار — کودکی دو ماه زن را بر کنار

گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیست افکند این شهادت را به گوش

گفت حق آموخت آنکه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو؟ گفتا که بالای سرت — می نبینی کن به بالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته به صد گونه دلیل

پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز — عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری — حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

آن کسی را کش معرف حق بود — جامد و نامیش صد صدق زند

آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

عقاب و موزهٔ مصطفی

اندرین بودند کآواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او زان آب سرد

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه — زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخی ای — من ز ادب دارم شکسته شاخی ای

وای کو گستاخ پایی می نهد — بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم — تو غم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست — دیدنم آن غیب را هم عکس توست

مار در موزه ببینم بر هوا — نیست از من، عکس توست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین — پهلوی جنسی که خواهی می نشین

عبرتست آن قصه ای جان مر تو را — تا که راضی باشی در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان که سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می کنی　　خنده نگذارد نگردد مثنی

گوید از خاری چرا افتم به غم　　خنده را من خود ز خار آورده ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا　　تو یقین دان که خریدت از بلا

آن عقابش را عقابی دان که او　　در ربود آن موزه را زان نیک خو

تا رهاند پاش را از زخم مار　　ای خنک عقلی که باشد بی غبار

کان بلا دفع بلاهای بزرگ　　و آن زیان منع زیانهای سترگ

زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه — در پی آبست و نان و دمدمه

بوک حیوانات را دردی دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد — گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت — هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد — لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق توی — یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یارب این مرد سلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد می شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یارب او پشیمانی خورد — دست خاید جامه ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او | برگشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه می گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه گر مناشد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق خوان شوند
باز موسی داد پند او را به مهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو و ز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ، کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست نان | می ربایی این قدر را از سگان

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زاینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ برو لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ | ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست | کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر | که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط | مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس | ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب | گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها | بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت | رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می کرد و شادیها که من | رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم | دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت | کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو | خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من | که بگردیم از دروغی ممتحن

ماخروسان چون مؤذن راست گوی — هم رقیب آفتاب و وقت جوی

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می شدی — جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری — می دهی تو مال و سر را می خری

اعجمی چون گشته ای اندر قضا — می گریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت

گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می کنند | واندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخر آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق بین آن را بجو | خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام | هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست | کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب | زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدآن مرد خبیث | می شنود او از خروش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت | بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم | که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره | چونکه استا گشته ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو | کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا | که در آیینه عیان شد مر تو را
عاقل اول بیند آخر را به دل | اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال | مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا | ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر | نیست سنت کآید آن واپس به سر

لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه در خورد توست / دفع پندارید گفتم راو سست

دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر تو را

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز، کآنجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت زامر کن

حمزه بی زره در جنگ

اندر آخر حمزه چون در صف شدی — بی زره سرمست در غزو آمدی

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول

نه تو لا تلقوا بایدیکم الی — تهلکه خواندی ز پیغام خدا؟

پس چرا تو خویش را در تهلکه — می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده های لاابالی می زنی

گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس به رغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس، لشکرگاه شاه — پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست — امر لا تلقوا بگیرد او به دست

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت توست نه رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست — ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

دان که نبود فعل همرنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند به کار — کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرست و طبق

گر تو را آید ز جایی تهمتی | کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام | بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر | دانه کشتی دانه کی ماند به بر
چون سجودی یار کو عی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین
چون به امر توست اینجا این صفات | پس در امر توست آنجا آن جزات
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می گیرد دمت
تا نبینی نور دین ایمن مباش | کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب خفس | چونکه داری آب از آتش مترس
سوی آن مرغابیان رو روز چند | تا تو را در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند | لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند | احتیاطی کن به هم مانده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست | هر دو معقولند لیکن فرق هست
گر تو صراف دلی فکرت شناس | فرق کن سر دو فکر چون نحاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان | لاخلابه گوی و مشتاب و مران

دفع ضرر دربیع

آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم دربیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد | همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت دربیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی | بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد | هم ببینیمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا | تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس

وفات بلال

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نه نه وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

گفت جفت امشب غریبی می روی — از تبار و خویش غایب می شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من — می رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نه سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر به میغ

گر دو ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟ — چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست؟

در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس جست

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی می روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر تو را از دور گفت — کو در آن صحرا چو لالهٔ تر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی، جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت آزاد از تنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند و آنجا خواب نه — در عدم در می روند و باب نه

هرچه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافل اند — جز کسانی که نبیه و کامل اند

آنچه صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد

هر کجا سایه ست و شب یا سایه که — از زمین باشد نه از افلاک و مه

وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست — جان ز خفّت جمله در پریدنست

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست

وکیل صدر جهان

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح توست آتش دل مشو

زآنکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید زاعتداد

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام

غم خور و نان غم افزایان مخور　　زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست　　این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو آیینه ست پیش مجتهد　　کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر　　رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین　　بعد قبض مشت، بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما　　یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم　　چون پر مرغ این دو حال او را مهم

سخت بی صبر و در آتشدان تیز　　رو سوی صدر جهان می کن گریز

فرقت صدر جهان در جان او　　پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت بر خیزم هم آنجا وا روم　　کافرار گشتم دگر ره بگروم

گویم افکندم به پیشت جان خویش　　زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر　　به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش　　بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

گفت ای یاران روان گشتم وداع　　سوی آن صدری که میر است و مطاع

دم به دم در سوز بریان می شوم　　هر چه بادا باد آنجا می روم

گر چه دل چون سنگ خارا می کند　　جان من عزم بخارا می کند

مسکن یار ست و شهر شاه من　　پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی به عاشق کای فتی　　تو به غربت دیده ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست　　گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتست ارچه که باشد قعر چاه

گفت او را ناصحی ای بی خبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را به عقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می روی دیوانه ای — لایق زنجیر و زندان خانه ای

چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان می روی؟ چونت فتاد؟

بر تو گرد ده گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کُم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟

عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمی دید آن مدیر

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مرد نیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی — و آن دو صد را می کند هر دم فدی

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست

عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان — می رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نه زیاد است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دور است لیکن دور یار

آن بخارا غصهٔ دانش نداشت | چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر | آب جیحون پیش او چون آبگیر
چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز | عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند | از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود | غارت عشقش ز خود بریده بود
اندر آمد در بخارا شادمان | پیش معشوق خود و دارالامان
هر که دیدش در بخارا گفت خیز | پیش از پیدا شدن منشین گریز
که تو را می جوید آن شه خشمگین | تا کشد از جان تو ده ساله کین
از بلا بگریختی با صد حیل | ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟
هست صد چندین فنونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست | از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستقیم آیم کشد | گرچه می دانم که هم آیم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب | گر دو صد بارش کند مات و خراب
من پشیمانم که مکر انگیختم | از مراد خشم او بگریختم
گوبران بر جان مستم خشم خویش | عید قربان اوست، عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد | بهر عید و ذبح او می پرورد

از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم که انا الیه راجعون
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بدلقا
همچو گویی سجده کن بر رو و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا برآویزد ورا
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به عکس شمعهای آتشیست | می نماید آتش و جمله خوشیست
آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد | حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک | رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیک صد او مید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می رود | نه بدان کز جوش از سر می رود
ایمنان را من بترسانم به علم | خایفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
موج می زد در دلش عفو کنه | که ز هر دل تا دل آمد روزنه
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر آن دل دوستی می دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو | هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در | از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان مرد و زمین زن در خرد | هر چه آن انداخت این می پرورد
بی زمین کی گل بروید وارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

میل جان در حکمتست و در علوم | میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف | میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان | زین یحب راو یحبون رابدان
حاصل آنکه هرکه او طالب بود | جان مطلوبش درو راغب بود
لیک میل عاشقان لاغر کند | میل معشوقان خوش و خوش فرکند
عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته
این رها کن عشق آن تشنه دهان | تافت اندر سینهٔ صدر جهان
عقل حیران کین عجب او را کشید | یا کشش زان سو بدینجانب رسید
این سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده می کشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معتنی | آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر | می کشاند مر تو را جای دگر
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی مرادت کرد پس دل را شکست
عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور به کلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی؟
ور بکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا برو مقهوریش؟
عاشقان از بی مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت | حفت الجنه شنوای خوش سرشت
عاقلان اشکسته اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پریدش از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش

هرچه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می جوید به تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

سایه ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لاگردد شتاب

می کشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آورد مت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید؟

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بی خودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش به خانه می برد

چون به خانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغست هوش و عقل ما — هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش — نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

دست او بگرفت کین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش

چون به من زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد به من

جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست

گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خودبابی خودی و مستی ات — ای ز هست ما همه هستی ات

با تو بی لب این زمان من نو به نو — رازهای کهنه گویم می شنو

گوش بی گوشی درین دم برگشا — بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا — سبز پوشد سر بر آرد از فنا

بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف — شکر که باز آمدی زان کوه قاف

اولین خلعت که خواهی دادنم — گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه می دانی به صفوت حال من — بنده پرور گوش کن اقوال من

اولا بشنو که چون ماندم ز شست — اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر و دود — که بسی جستم تو را ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته ام — گویی ثالث ثلاثه گفته ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه — می ندانم خامسه از رابعه

من میان گفت و گریه می تنم		یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می گردد بکا		ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف		که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمدهای هوی		حلقه گرد اهل بخارا گرد اوی

شهر هم رنگ او شد اشک ریز		مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می گفت آن دم با زمین		گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال		تا فراق او عجب تر یا وصال

غیر هفتاد و دو ملت کیش او		تخت شاهان تخته بندی پیش او

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم		در شکسته عقل را آنجا قدم

مسجد مهمان کش

یک حکایت گوش کن ای نیک پی — مسجدی بد بر کنار شهری

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندر وی غریب عور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پر یانند تند — اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم — کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش — بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید — غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب — کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود — زانکه بس مردانه و جان سیر بود

صورت تن کو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ — تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

که غریبی و نمی دانی ز حال — کاندرین جا هر که خفت آمد زوال

از یکی ما تا به صد این دیده ایم — نه به تقلید از کسی بشنیده ایم

گفت او ای ناصحان من بی ندم — از جهان زندگی سیر آمدم

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس — خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار — نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند — تا بود کین بند از پا برکند

چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشایی چون بود؟

نه چنان مرغ قفس در اندهان — گرد بر گردش به حلقه کرگان

کی بود او را درین خوف و حزن — آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفس باشد به گرد این قفس

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم — می‌گریزد او سپس سوی شکم

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام — ای عجب بینم به دیده این مقام؟

او نداند کآن رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست — آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ — زین قفس در وقت نقلان و فراغ

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامه و جانت گرو

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در

برنمد چوبی که آن را مرد زد — برنمد آن را نزد بر گرد زد

مادر ار گوید تو را مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان

می رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود؟ / با ترددها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / گشت از مرغان بدلی خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می زدی اندر رجوع و در طلب

اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با آنش است خو

پیش او چه بود تو را ای تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نو بستهٔ طبل بلا

خود تو را کست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد، نام جان شد چیز لیز

این تصور وین تخیل لعبتست — تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

مال و تن برف اندر یزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت — که تویی در شک، یقینی نیستت

وین عجب ظنست در تو ای مهین — که نمی پرد به بستان یقین

علم جویای یقین باشد بدان — و آن یقین جویای دیدست و عیان

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت

بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شکر و شکرخایم کرد

هر زمان گوید به گوشم بخت نو — که تو را غمگین کنم غمگین مشو

من تو را غمگین و گریان زان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو

نه تو صیادی و جویای منی؟ — بنده و افکندهٔ رای منی؟

حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بی کسی

چاره می جوید پی من درد تو — می شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری | کز غریبی رنج و محنتها بری
آن غریب شهر سر بالا طلب | گفت می خیزم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم
هین دهان بربند فتنه لب گشاد | خشک آر الله اعلم بالرشاد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر کرمی می نیابد چشم کور
خر بطی ناگاه از خرخانه ای | سر برون آورد چون طعنه ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا | پله پله تا ملاقات خدا
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می برد | کو بیان که گم شود در وی خرد؟
گفت اگر آسان نماید این به تو | این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انسان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد که اند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود؟ / کو ز صد دریا و که زان سو بود

نه بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم به هر طعنی سقیم

باز گو کان پاک باز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو؟

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیمشب آواز با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت / می رسید و دل همی شد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی نوا گردی ز یاران و ابری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده ای / در چنین ظلمت نداافکنده ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد دست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود؟

هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره ای از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جابدان آن نیکبخت

گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی یقین

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندین زر که ترسید آن پسر | تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید | تا سحرگه زر به بیرون می کشید
این زر ظاهر به خاطر آمدست | در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی | کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت | گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش
نه فطام این جهان ناری نمود؟ | سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می شود | این نه همچون شمع آتشها بود
این چو سازنده ولی سوزنده ای | و آن که وصلت دل افروزنده ای

نخود در دیگ

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می زنی / چون خریدی چون نگونم می کنی؟

می زند کفلیز کد بانو که نی / خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان

آب می خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور

رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان

گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا به جای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسماعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست

ای نخود می جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند تو را

اندر آن بستان اگر خندیده ای / تو گل بستان جان و دیده ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشه ها / شیر بودی شیر شو در بیشه ها

از صفاتش رسته ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب / می روی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکر تها شدی

فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

کاروان دایم ز گردون می رسد / تا تجارت می کند وا می رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار / نه به تلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ می گویم تورا / تا ز تلخیها فرو شویم تورا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی

گفت نخود چون چنینست ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می زنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش، من / تا رهی یابم در آن آغوش، من

زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس تورا استا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون تو را سودای سربالا نبود

آب خوردن کره اسب

آنکه فرمودست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب

می شخولیدند هردم آن نفر — بهر اسپان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن به کره می رسید — سر همی برداشت و از خور می رمید

مادرش پرسید کای کره چرا — می رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می شخولند این گروه — ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم می لرزد از جا می رود — ز اتفاق نعره خوفم می رسد

گفت مادر تا جهان بودست ازین — کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود بر می کنند

وقت تنگ و می رود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا — می خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب، کورانه به فن — سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می ربود — باد می نرباید م ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا　　زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر　　که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان　　لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود　　از خزینهٔ دُر آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود　　بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست　　تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد　　زان نصیبی هم به دو دیده دهد

پس بدان کاب مبارک ز آسمان　　وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم　　سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر　　طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند　　گوش فا بانگ سگان کی کرده اند

پیغمبر و اسیران

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر

زهره نه با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستانشان به قهر

با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مردکم از خاره نیست

این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقست او پیداش کن — ور نباشد حق زبون ماش کن

چونکه وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود

باز این اندیشه را از فکر خویش — کور می کردند و دفع از ذکر خویش

خود چه شد گر غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بر وی مظفر آمدیم

باز گفتندی که گرچه او شکست — چون شکست ما نبود آن زشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست — داد صد شادی پنهان زیر دست

آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نه زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتنست　　قرب حق از حبس هستی رستنست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا　　می نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف　　همچو ما در وقت اقبال و شرف

آن یکی گفت ار چنانست آن ندید　　چون بخندید او که ما را بسته دید؟

پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟　　چون ازین فتح و ظفر پر باد شد؟

شاد شد جانش که بر شیران نر　　یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست　　جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان　　بر بد و نیک اند مشفق مهربان

گرچه نشنید آن موکل آن سخن　　رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید　　آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عنان آسمان　　نشنوند آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده　　آمده سرگرد او گردان شده

او خورد حلوا که روز یشست باز　　آن نه کانگشتان او باشد دراز

ای دو دیده سوی دکان از نگاه　　هین به مسجد رو بجو رزق اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد　　گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیدهٔ فنا　　مرده کشتن نیست مردی پیش ما

آنکهی کآزاد بودید و مکین　　مر شما را بسته می دیدم چنین

من شما را سرنگون می دیده ام　　پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان　　این همی دیدم در آن اقبالتان

من نمی کردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص
زان همی کردم صفوف جنگ چاک | تا رهانم مر شما را از هلاک
گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش | نه ز نقص و بددلی و ضعف کیش
دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین
نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان تسخیرتان
زان همی خندم که باز زنجیر و غل | می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران | می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیریم و ابتلا | می روند این ره به غیر اولیا
می کشند این راه را پیکاروار | جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب به زور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می دود | جانش از رفتن شکفته می شود
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد | آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنکهت آید حسد
این محب حق ز بهر علتی | و آن دگر را بی غرض خود خلتی
پس محب حق به او میدو به ترس | دفتر تقلید می خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟ | که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست | جذب حق او را سوی حق جاذبست
هر دو را این جست و جوها زان سریست | این گرفتاری دل زان دلبریست

باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می گستری — بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل توست — کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کرد ست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس به عهد ما که ظلمی پیش برد؟

چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود؟

ملک زان دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته از و خون می خوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی | امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول توست برهان و درست | خصم من با دست و او در حکم توست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو | پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار | کو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه

اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست

عاشقی در هجران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست | می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین؟
عشق از اول چرا خونی بود؟ | تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور به سوی زن بنشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش
رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست | گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت | برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان روترش
تو چه دانی تا نوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
جوش و نوش هر کست گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس | رو دماغی دست آور بوشناس
هین بگو احوال آن خسته جگر | کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و ره روان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می خورند / زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده ای / گر نه محرومی و ابله زاده ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه

که اگر حقست پس کور و شنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست

وآنکه او نگذاشت کشت و کار را		پر کند کوری تو انبار را

چون دری می کوفت او از سلوتی		عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او به باغ		یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس		ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده ای		از در دوزخ بهشتم برده ای

بهر آن کردی سبب این کار را		تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری		هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به چاه		تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو		ای اخی در دفتر چارم بجو